بهارستان جامی
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امر وی بالی زه اغاز	نه از نیروی جسد آید پرواز
بقصد نارسیده پر بریزد	فتد زمینان که دیگر برنخیزد

هزاران دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از سنا
انعام فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامع
مجامع قدسی و ناظران مناظر انس فی اطوار الشهور و الاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر	باشد از گلشن صنعش ورقی
آب و جو بحر شنا خوانش	پر نثار از در و گهر طبقی

جلت عظمته و جلاله و عمت آلاؤه و نواله که از هزار سر و تحیت و درود
از گلوی عندلیبان بستانسرای وصال و جو که مطربان بزم شهود

و مغنیان عشرتخانهٔ وجد و جود آمد قطعه

بر گل روضهٔ ابلاغ که هست	گل این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراق چمن مرغان را	بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و اخلاقه اما بعد نموده می آید که چون درین وقت دلبند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یفضحه فی الظاهر والباطن بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف اسماع ایشان نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غبار وحشتی می نشیند از برای تنشیط خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان منسوب که شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه رضی الله عنه

ز گلستان که روضهٔ بهشت است	خار و خاشاک او عبیر سرشت
با بهایش بهشت را درها	فیض ده قصرهاش کوثرها
نکته هایش شکفته در پرده	رشک حوران نازپرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده میشد دران اثنا بخاطر آمد که تبرکا لالفاظه الشریفة و تتبعا لاشعاره اللطیفة ورقی چند بدین منوال جزوی چند بدان اسلوب پرداخته گردد

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

باخرد گفتم چه سازم زیور این نو عروس ‌‌ ‌ تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین

گفت درهای ثنای شهریار کامگار ‌ ‌ ‌ نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین

اختر برج جلالت گوهر درج شرف ‌ ‌ ‌ شمع بزم دودهٔ تیمورخان سلطان حسین

آسمان قدری که چون خور خاک در [?] آستان ‌ ‌ ‌ باشد از چشم عنایت بین او فرض عین

دین و دنیا ذمهٔ جودش همه حاجات خلق ‌ ‌ ‌ کم پسندد جود او بر ذمهٔ خود عار دین

أَعَزَّ اللّٰهُ تَعَالىٰ أَنْصَارَهُ وَضَاعَفَ اِقْتِدَارَهُ وَأَدَامَ أَوْلَادَهُ الْكِرَام تَحْتَ ظِلَالِ مُلْكِهِ وَسُلْطَانِهِ وَأَيَّامَ كَافَّةِ الْأَنَامِ فِي كَنَفِ عَدْلِهِ وَإِحْسَانِهِ

قطعه

گلستان گرچه سعدی پیش ازین ساخت ‌ ‌ ‌ بنام سعد بن زنگی تمامش

بهارستان من نام کسی یافت ‌ ‌ ‌ که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن برین بهارستان ‌ ‌ ‌ تا ببینی درو گلستانها

در لطافت بهر گلستانی ‌ ‌ ‌ رسته گلها و میوه ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آئین مشتمل بر رنگ دیگر از شقائق و بوی دیگر از ریاحین شقائقش را از پامال خزان پژمردگی و ریاحینش را از دست برد و افسردگی قطعه

دمیده هر غنچه‌اش در جوانب ‌ ‌ ‌ شکفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش | ز باران غنچه را می در صراحی
عزیز الله مع من عاب الشواحی | کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت میکند نرگس که می نوش | فان العفو للزلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت | کند پیمانه گار از مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک ملاحظهٔ اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر این بستان بگذرند و بنظر اعتبار در بهای آن نگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در انشای آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کنند و به ثنائی شاد گردانند قطعه

هر کس ز بهارستان زین تازه رخستان | در سایه نشیند با بیهوده نپیچند
آن به که به پیش آرد آئین حق گذاری | راه کرم سپارد و رسم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یا رب | همواره از خدا او وز خود تهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید | جز نام او نگوید جز روی او نه بیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین چند از بساتین و بستان اهل بیت نشینان بارگاه ولایت

سید الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشائخ جند من جنود الله یقوی بها سخنان مشائخ در علم و معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که شوریده دل را که عنان عزیمت با محالفات نفس و هوا از روی در هم میتابد قطعه

هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطان است　　چو زور بر دل مرد خداپرست آرد
بجز حکایت رهنمایان را　　چه تاب آنکه بران رهزنان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میفرماید که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو قصهای پیغامبران تا دل ترا ثابت گردانیم بران

قطعه
چو رهرو بیابان ارادت رست　　ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده
وگر شود دلش از کاهلی ز جنبش طبع　　بشرح قصه صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی

آن کو که از نام تو میبارد عشق　　وز نامه و پیغام تو میبارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد　　آری ز در و بام تو میبارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی و بی‌مایگی شرمنده گوید که فلان دانشمند و یا عارف را در فلان محله بشناختی گوید آری بشناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدر من در صف عشاق تو زان بیشتر ست　　که زنم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت　　بس بود نامه اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرموده بود موجب دلخواه او قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته شعر

حَادِیاً یَحْدُو فِی الْبَادِیَهْ　　وَیَقُولُ أَبْکِی وَمَا یُدْرِیکَ مَا یُبْکِینِی

أَبْكِي حِذَاراً لِأَنْ تُفَارِقَنِي — وَتَقْطَعِي حَبْلِي وَتَهْجُرَنِي

رباعی خون میگریم از تو چه پنهان دارم — کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بران ز بیم هجران دارم

و هم جنید قدس سره گوید روزی بخانهٔ سری درآمدم این بیت میخواند و میگریست شعر

لا فِي النَّهَارِ وَلا فِي اللَّيْلِ فَرَحٌ — فَلا أُبَالِي أَطَالَ اللَّيْلُ أَمْ قَصُرَا

شعر نی شب شبم نه روز از ناله و آه — خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار حضرت حق انشانهٔ قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچکس نپردازد رباعی

بهر تو بهر و بحر بشتافته ایم — هامون ببریده کوه بشکافته ایم
از هر چه رسید پیش رو تافته ایم — تا ره بحریم وصل تو یافته ایم

حکایت ابوهاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن
آسان ترست از رنج کبر از دل بیفگندن قطعه

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور — در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست
وز درون کردن بس آسان مگیر آنرا کزان — کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست

حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این آرزو نیست اینهمه خالق داند و اگر آمده که او را بجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود قطعه

زین پیش پی بردن ز خویش پنداشتمت — در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آسان دانم — کاندر قدم نخست بگذاشتمت

حکایت پیر هرات گوید او با جوینده خود همراه است دست وی گرفته در طلب خود میتازد رباعی

آنکه نی نام پابست طراز و نه نشان — دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
اوست پیش از من و پی سپر هر جا که رود — پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی می پرستم که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طائفه پرسیدند که سفله کیست گفت کسیکه حق را به بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت وی دارد قطعه

کی شود مرغ قتیل عشق زیر تیره خاک — زانکه این آتش ز جان و تن او خاسته است
چون تواند عاشق از طوق وفا سر کشید — قمری آسا طوق را از گردن او خاسته است
رباعی جانا ز در تو دور نتوانم بود — قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر رشته حکم عشقم نه بدست — زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با ادب منتظر نه متقاضی قطعه

مهمان توام وز صف ارباب ارادت — بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده دو چشمان بر دست و دیده امید — انعام ترا منتظرم نی متقاضی

حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام

فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی نظم

ای که در شرع خداوندان حال — می کنی از سنت و فرضم سؤال

سنت آمد رخ ز دنیا تافتن — فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شوری در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی — بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر

بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو — گردد بنای عشقش از آن استوارتر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد و از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان بروی عرض کرد وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد — داند طبیب خویش لقای حبیب را

چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم — بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که چیزی باداد از خواب نبود بر سرش … جز خیال خورد و آیین بیداری مجوی
دست چون از چادر و پای از سر بستر کشید … تا بخوان و سفره آرد دست و اندر پی شود

حکایت ابوسعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی به بیابانی درآمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی می‌آمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم آن آواز بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت برآمدن و نه بر وقت فرو آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه … آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دورنگ
نگسلد سررشتهٔ سر خود ز جانان گر بفرض … ره بگیرد زیک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نپیمود زیرا که گوهر نگرفت آنکه دوید ولیکن گوهر آن گرفت که دوید

قطعه از رنج کسی به گنج وصلت نرسید … وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گوهر نگرفت بدست … لیکن بگرفت گوهر آنکه دوید

حکایت ابوالحسن نوری قدس سره گوید که خدای تعالی خود را از وی بپوشانید هیچ خرد را بوی او [illegible]

رباعی چون لمعه ز پرده رو نماید … کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود باکی نیست … آنجا که بی جلوه جمال آراید

حکایت ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم نیستی خود در هستی او مستورست قطعه

هر که گوید که بآن جانِ جهان نزدیکم ‖ باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که ازو دورم ازآن دوری او ‖ هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

حکایت ابو الحسن فوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض رباعی

عاشق که ز هجر دوست آزادی خواهد ‖ یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر ازو کس نبود در عالم ‖ کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

حکایت بوعلی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان دردی بر وی پدیدار بود که هر روز به بام برآمدی و روی برآفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای براندوهگین این حدیث یافتی هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی ‖ زین ره رویم به بخش راه آوردی
امروز گرا دیدی کاندر ره عشق ‖ بر رخ بودش گردی و در دل دردی

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در همه وقت یاد او بود رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت ‖ جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو ‖ گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه

در سر داری نهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر آید نجهی رباعی

خواهی بتصوف گروی از خود برهی | باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی | صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت ادهم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که واقع شود از ایشان و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست قطعه

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد | بگویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری | اگر یک لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو نایید هیچگاهی | چنان کاری که باید عذرشان خواست

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه امریدی پرسید که چون نان بدست آرم ندانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت را یاد آر و آن را نانخورش انگار قطعه

چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری | که روح را دهد از خوان فقر پرورشی
بنانخورش چو شود طبعش از نان مایل | چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است پرهیز از صحبت توانگران که چون دلت با پیوند گرفت و بداده او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی

قطعه گر در آید توانگری با تو | بهر روزی مکن با و پیوند
کسی را کفیل خود مشمار | مدبری را خدای خود مپسند

حکایت یوسف ابو الحسن قدس سره گفته است همه نیکوئیها در خانه ایست

و کلید آن تواضع و فروتنیست و همه بدیها در خانه ایست کلید آن مائی و منیست قطعه

جمعیت خیرها همه در خانهٔ ویست
آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه ایست جمع
وان را کلید نیست بجز مائی و منی
هان احتیاط کن که بلغزی ز راه خیر
خود را بسعی خود بره شر نیفکنی

حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده در آن صحبت خداوند صافی نشود تا بر همه عالم زشتی نیفکند قطعه

گر منت جامی بدل عشق جمال ازلیست
چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی
تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند که پیشهٔ تو چیست گوید محنت حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست
بگوید شک در اقدار الهی
وگر گوید که کارت چیست گوید
بمحنتهای حرمان عمر کاهی

حکایت شیخ بوعلی رودباری قدس سره گفته است که تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندانست بر صاحبدلان
هر کجا بوئی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را
تنگ تر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن را تربیت ضائع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهی ست از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده اند	چند پی رزق پراگندگی
فائدهٔ زندگیست بس بندگیست	سر مکش از قاعدهٔ بندگی

حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت هر درزی که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که این جامه بگیت نیست بایگی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست	گر بخیه بنقش میزند خوش کاریست
ور بخیه‌اش طمع دستا و چشم باید	هر رشته و بخیه‌اش بت و زناریست

حکایت خضری قدس سره گفته است اَلصُّوفِیُّ الَّذِیْ لَا یُوْجَدُ بَعْدَ عَدَمِهٖ وَلَا یُعْدَمُ بَعْدَ وُجُوْدِهٖ یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از ان چون بوجود حقانی و بقاء بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد رباعی

خوش آنکه چو نیست شد درین عشق مجاز	دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز	جاوید بود و در عدم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف ابن البقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رائحهٔ کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود بعد از ان مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را / در صف بنده‌وران نام پادشاه رود
پای دعوی بسر او ز سر ای خواجه مباد / که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

حکایت خواجه عبدالخالق غجدوانی رحمة الله علیه روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازین سخن رو گردانید و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید برو رویم هر کجا گوید باش باشیم قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن / ای که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود / بندگان را با اختیار چه کار

حکایت خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمودند کندن و پیوستن قطعه

هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت / باید آن قول پسندیده او را بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست / یعنی از خلق بکنی دل بخدا پیوندی

حکایت بهاء الدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد / وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسله ات / کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

روضهٔ دوم در شرح شقایق دقایق حکم که بر شجاب سحاب کرم در زمین قلوب حکما

وار اضی خاطرشان خاسته بشرح و بیان آن مطاوی دفاترشان پیراسته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی　　تدبیر لقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هر چه بتوان دانست　　دانی پس ازان هر چه بدانی بکنی

حکایت اسکندر رومی در اوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمی ست دانا و بر حل مشکلات توانا ویرا طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از و نفور گفت این چه صورت غریب ست و هیکل مهیب حکیم ازان سخن برآشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت　　ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر　　کار شمشیر می کند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان با خود و خود در تنگنای بست افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست گشاده

قطعه کسی کو با همه کس خوی بد بکار برد　　همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو بشیمنه که زندان مقام او گردان　　که پوست بر تن بدخو بس ست زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در شکنجست و با پروردگار خود ستیزنده و رنج که هر چه

دیگران را قسمت است گره بر ابروی بندد و هرچه نصیب وی است دل در آن نبندد **قطعه**

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم — عادت مرد حسد پیشه که خاکش به دهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بر دارد — که چرا داد بوی بی سبب آن را نه بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بدوستان بیشمارد و بی خرد لئیم از برای دشمنان بگذارد **قطعه**

هرچه آمد بدست مرد کریم — همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم — بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بیخردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن **قطعه**

ای که بر سفلهٔ دریدی جامه — نام رستم بگیتی برود
مشو افسوس پیشه با خردان — ورنه قدر بزرگیت برود

دیگر گفت هر که باز زیردستان شیوهٔ مشت زنی بر دست گیرد در لگد کوب زبردستان بمیرد **قطعه**

دلا گوش کن از من این نکته خوش — که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کشته تیغ نامهربانی — شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

سکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت دامانش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار بر تافت

حکایت سکندر را فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

قطعه صحیفهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق
اینچنین گفت خردمند که اندیشه نگاشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم با و منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد نگردان زیراکه اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمد را شاید قطعه

عقل زن ناقصست و دانش نیز
هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار بگیر
ور نکوهست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیراکه عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه مغرور مشو بمال چون بیخبران
زیراکه بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد
خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

سوم آنکه سر نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیراکه بسیار بود که در دوستی خلل افتد و دشمنی بدل گردد

قطعه ای پسر کش از دشمن نهفتن لازم است
به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی فرا مگیری که بترک آن بهره مند نمیری از فضولی بگریز و آنچه ضروریست در آن آویز

قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای
وان را که ناگزیر بود جستجو مکن
وان هم که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانهٔ حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کرد بدو شتر بار آوردند و دیگر باره استدعا کرد به چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در سوالات پادشاهان بعدالت

نظم
چو گردد پادشاه عالم عدل پیشه شود آسایش که همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی شود دیگر سر زلش از ظلم کیشی
بنای داد باشد پیچ بر پیچ عدل بی پایش دیگر هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند نظم

آن به که ز اسباب پری پرهیزی وز ننگ طبیبان و خجل بگریزی
ناگشته تهی معده بخوان ننشینی زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان فرو دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

قطعه
زن آن بود که بهر کس نیست محرم او اگرچه مردم چشم است وی نمی‌باید
بروی هر که نه جفت وی است کی بیند بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته‌اند گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته‌اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته‌ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته‌ام قطعه

از سر مهر پشیمان نشد کسی	پس فاش گشت سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بجای خویش	بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت وآنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هر چه افشای آن بود دشوار	با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت	وانچه گفتی نهفته نتوانی

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پشیمانی گفتن سخت تر از پشیمانی نگفتن قطعه

هر سخن سر بمهر که افتد بخاطرت	سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا	مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرف از خود بسته است و هر چه نگوییم مالک آنیم و گر بخواهیم بگوییم و گر نخواهیم نگوییم

قطعه سخن دری راز از فاش و نهان	مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیریست مانده در قبضه	وان چو تیریست از کمان رفته

حکایت ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه خبر آورده ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام ست گفت اول

خضابی که موی سفید را سیاه کرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجون که هر چند طعام خورده شود گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند در صحبت با زنان مباشرت آورد و از تکرار آن ضعف بصر نخیزد و نقصان قوت پدید نیاید خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین نادانتر می انگاشتم و زیرکتر می بینم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایه ایست که هیچ زور نیست سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نور است چه نادان کسی که دران کوشد که نور را به ظلمت بپوشد قطعه

ابلهی کو می‌کند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بینش شکار دولت اند	کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و آن معجون که ذکر کردی من از ان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه ازان ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در آنجا نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید حکما گفته اند که گرسنگی بهار است مزاج و شراب و طعام آنرا ماده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افکند قطعه

می کند کسب اشتها خواجه	تا بدان زحمت در مزاج کند
وان که آن زحمت از پخته و خام	هرچه باید بآن علاج کند

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دختری بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای شده لاغر خرد چند بشهوت گیری	گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی

چه چون باشد ازین بیش که پیش زنگی		بنشینی بر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بوزرجمهر تا سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بوزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت		سخن از صعبترین رنج درین بحر غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز		وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل		عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده را کی بخوردن شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد قطعه

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن		ز بیشی رو سوی ره در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی		وگرنه باش هر گاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب نگشائی زیراکه سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکباریست قطعه

خوی خود را ز روزه تیز مکن		گر همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار		روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آتش پایان از طبیعت تو شهوت آن

خیزد و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه

هرچه یابی بخانه از تر و خشک	به گرانان تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی	وز عطاهای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خورد را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری	خوشتر است از میوهٔ بستان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش بدست او نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او برآورند قطعه

به پنج چیز رسد اسباب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود اثر آن درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاوید باشد و از آفت زوال برکنار قطعه

بخرد مرد دانا نعمتی است	کز و جانت بود جاوید مسرور

ز سیم و زر که چون گورت بود جای	بماند همچو سنگت بر سر گور

حکایت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران بترسند بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود	نیکوان را حال نیکو و بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی نمی‌ترسی که با مسلمانان ظلم میکنی او بغایت فصیح بود بر منبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعلی که شما راست خدای تعالی را جز من بندگان بسیارند اگر بمیرم باشد که کسی بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش	در کار خود که هر که گزیند دراز دست
شاه آینه هست هر چه ببینی اندرو	پیش تو فکند تاب عکس کار دست

حکایت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله‌ای از تو بپرسم بی‌زنهار جواب گوئی که زر را دوست‌تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزی را که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دشمن میداری یعنی خصم را با خود می‌بری پادشاه بگریست گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
ز بهر مشتی زر و سیم خصم صاحب آن	که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله‌گری
بمقتضای خرد باشد به مذهب عقل	که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف معزول کرد و عمل خسیس تری بدو داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد به عمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل به مرد بزرگ و شریف گردد در هر عمل که هست نیکوسیرتی باید و انصاف و داد اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل وی را باز داد

قطعه
بایدت منصب بلند بکوش ‌ ‌ تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد ‌ ‌ بلکه منصب شود به مرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان حرص از دانایان بخل از توانگران

قطعه
این سه کارست کش نگارد زشت ‌ ‌ از کسی خامهٔ نگارنده
تندخویی ز پادشاه قوی ‌ ‌ حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند که به عدل جهان آبادان گردد و به جور ویران شود و عدل از ناحیت خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خویش هزار فرسنگ تاریکی و تباهی **قطعه**

به عدل کوش که چون صبح آن طلوع کند ‌ ‌ فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید ‌ ‌ جهان ز تیرگی او به تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او در نوردید روزی پادشاه را با وی به ممر اتفاق ملاقات افتاد

زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب ناآمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال

قطعه

درویش گفت آن توانگر چرا / به پیشم پس از دیرها آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما / بسی خوشترست از چرا آمدی

روضهٔ سوم در بیان شکفتن شکوفه‌های باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوه‌های نصفت و عدالت است و حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت و عدالت است نه ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم سرور کائنات علیه افضل الصلوة تفاخرکنان میگفت انا ولدت فی زمن الملک العادل نوشیروان

نظم

شنیدم که در عهد نوشیروان / برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده‌ام / که در عهد نوشیروان زاده‌ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه / بگوش دل آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن / پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره / دگر باره پا در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطورست که پنجهزار سال سلطنت بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود

زیرا که بار عایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند

نکته در خبرست که خدای تعالی به داود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بدنگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آباد کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک میکنند قطعه

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین	آنچه در حفظ ملک درکارست
عدل بی دین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دیندارست

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بکمال درجات درآید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه

هر نکته کاید از لب دندان گوهریست	خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست	از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامداد موبدی از موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وی بموقع فضلات قوائم خود را از سم تا دم بیالود و تشویر تمام بوی راه یافت و درین اثنا قباد وی را از ادب همرکابی ملوک و همعنانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامدادان پادشاهان سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت قد چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده با آنچه رسیده قطعه

آن خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود	همه اوقات وی افتد ز ره صدق [illegible]

لیک نخورد که به ستور مرده کرکس   شود از حسن کسب است آنچه زو دور

حکمت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند عاقبت بزلازل قهر و نوازل مهر ایشان کوه ریزه خواهد افتاد و شک نیست که افتادن بلندتران سخت‌تر خواهد بود و رنج رسیدن به فروتران سهل‌تر مثنوی

بود دیوان قیصر شاه والا   بآن دیوان مرو بسیار بالا

که ترسم چون از آن بالا درافتی   ز هر افتاده محکم‌تر افتی

حکمت میباید که پادشاهان را پنهان راست‌کرداران درست‌گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پوشیده بر ایشان روشن سازند گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان کس دوش چه خورده است و با فلان زن یا کنیزک صحبت داشته است و مثل این هر چه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که از آسمان بوی فرشته می‌آید و آگاهی میدهد و همه چگونگی نیست از این قبیل بوده است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه   کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند

بقصد جام هزاران بهانه پیش آیند   بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطاطالیس گفت بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند که گرداگرد وی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرداگرد آن کرکس یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از

حال هوای خود غافل باشد و هوای از حال وی آگاه **قطعه**

پادشه باید که باشد همچو کرگس با خبر	زانکه افتادست گرداگرد او مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان	تیز کرده بهر نفع خود در منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرده چیزی نگفت چون مجلس بشکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهٔ نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن را بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند

قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست	بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در چند روز آفتابه یا شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و شطل که از ما میبری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بخر فرمود بچند میفروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دهند پس گفت این زمان این شطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم و زر خریده تنگ مگیر | | تا بدان نفس را بیارامد
تن باتلاف مال زود دهد | | تا باتلاف جان نینجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان غباری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای درکشید معاویه عذرخواهان بوی نبشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصی آل قصی و ای آهوی نافه کشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آنهمه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان **رباعی**

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود | | وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم رو بزمین | | در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

شعر صدقت وقلت حقا غیر انی | | اری ان لا اراک ولا ترانی
ولست اقول هوا في صديق | | ولكني اصد اذا جفاني

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه بدی میان بندد و ببدگوئی زبان بگشاید

نظم چون شود یار با تو جنگ اندیش | | جز جدائی مگیر با وی پیش

جنگ مکن در خصومت بسیار	اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود تا ابن عباس صلح کرد و صد هزار درم بدل صلح فرستاد قطعه

عذرخواهی بکن و عفو طلب زود چو افتد	رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ورنه باید همه آن رخنه بگفتار زبان	در عمارت گریش کوشش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد به تلی بر آمد دید که اعرابی
نشسته و از خرقه جنبندگان می چیند و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را
دیدند برمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامهٔ
درخشان پوشیده بر آمد که لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای
اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید
گفت فرود آی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد
و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم
باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان
نگنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبدالملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو
ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده است که از
مشرق تا بمغرب اثر وی بر آمده است پرسید که آن کدامست گفت آنکه این فاسق فاجر
حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکی پرید
و آواز داد اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوال است

که میبینی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود
که لشکریان وی رسیدند بر وی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت
حجاج فرمود تا وی را همراه آرند روز دیگر بامداد مائده نهادند مردمان جمع آمدند اعرابی را
آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت
من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام
تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت
بسم الله و ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی
که دی روز میان من و تو چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سری که دیروز
میان من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لا یذکر بعد از ان حجاج گفت
ای اعرابی یکی ازین دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش
عبد الملک بن مروان فرستم و با آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم
میتواند بود پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که به بلاد خود بروم که
نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و به بلاد وی فرستادند قطعه

مرد باید که به لطف سخن و حسن خطاب
طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد

هر سیمی که ز احسان و کرم بشکن و رست
بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در مقامی دید از حرم خود که مناسب نبود
وی را فرمود که بیرون رود و حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده سرای دور کن

و یکی را نام برد که او را بجای او بنشانند بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز سیزده
ساله بیش نبود دانست که سبب غضب وی بر حاجب چیست بعد ازان روزی بدر پرده سرای
آمد و خواست که در آید حاجب وی دست بر سینه وی بزد و نگذاشت که در آید و گفت اگر ترا
بعد ازین درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده
اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر بپدر وی رسید او را بخواند تحسین کرد و خلعت پوشانید

قطعه حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور	در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که سدره و لیست	مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار
آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا
نمی خواهد اگر رخصت است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت
که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند

قطعه نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری	بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان	تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری
گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درهم متاعی از من خریده است
و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ بیار گفت ندارم سفالی برداشت و بر آنجا
نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار اند و شکرگزاران نایاب یا از موجبات شکایت

بہر ہیزیا از مست حکومت بر خیز بود و آخر نوشت کہ کتبہ عمر ابن الخطاب نہ بران
مُہری نہ طغرائی رقم کردہ اما چندان صولت عدالت و ہیبت سیاست
در خاطرہا نشستہ بود کہ چون یہودی آن سفال را بحاکم بصرہ داد وی سوار بود
از اسپ فرود آمد و زمین بوسید و وجہ یہودی تمام ادا نمود و یہودی سوار ایستادہ بود قطعہ

چو بود شاہ را عز سیاست	کشد از دست گستاخان فی لیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از روبہان لنگ سیلی

حکایت جوانے را بدزدی گرفتند خلیفہ حکم کرد کہ دستش ببرید
تا از مال مسلمانان کوتاہ شود جوان بنالید و گفت **بیت**

مرا بدست چپ و راست چون جدا از راست	روا مدار کہ ماند چپم جدا از راست

خلیفہ بفرمود کہ دستش ببرند کہ این حدیست از حدود خدای تعالی و مسا بلہ
دران از مسلمانی نیست مادرش ہمراہ بود برخاست و گفت ای خلیفہ
این فرزند منست بدستیاری وی روزی بشب آورم و از دست رنج وی روزی میخورم

قطعہ فرزند بود چو جان بخشای	بر جان من ستم رسیدہ
سر رشتۂ روزیم کف اوست	مپسند کہ آن شود بریدہ

خلیفہ گفت کہ دستش ببرید کہ من این گناہ از وی در نمیگذارم و گناہگاری کہ
این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را ہمچو دیگری گناہان شمار و از ان معاصی
انگار کہ ہموارہ از ان استغفار میکنی و آمرزش میخواہی خلیفہ را گفتۂ وی خوش آمد گفت بگذارید

قطعه

ای خوش آن دانا که پیش شاه دم ... گاه قهر از نکتهٔ خوش میزند
نکته چون آب می آرد لطیف ... شاه را آبی بر آتش میزند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی ترست که از آنچه بلندترست تجاوز نماید بآنچه فروترست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد قطعه

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ... زان تا به این ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی ... دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقل با تست قطعه

گر سفیهی بحکم نفس و هوا ... نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست ... جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن می گفت و وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب او میداد نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی

با وی نظر نکند

قطعه

روی ظالم مبین که بر رویش	آن زد و زخ در بیست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند به چه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی رام یافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند بیت

ملک اسکندر چو جوئی آیین او	دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت اسکندر با ندیمگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای تعالی ترا ملکی عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من فرزندان من سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان وی غلبه کنند

قطعه چه نیکو گفت پیش پادشه یقین که پسر	ز خیل بیخبر دانست یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	زبون مرد چه شود بهر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شکوفه ریزی شان به بذل دینار و درم

فایدهٔ جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی

اگرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه ز بهر خداست | هر کرمی کاید ازو در وجود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب | بیع و شری گیر ز احسان جود

قطعه

هر که مقصودش از کرم آنست | که برآرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم | خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بسائلان میرسد هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز می‌یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است که در دست طباخست اگرچه هرچه طباخ میدهد بکفگیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان دهندگی نبرد قطعه

گرچه روزی از کف اجواد است وز خداست | بر سر روزی‌خوران خوش نیست منت نهی
نیست جز او کاسه و کفگیر یک رزق را | به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرد و صفتی از روی شناسائی و معرفت او فرمود که فلان کس سفره آراسته سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه مالک سفره می‌شمارد با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه

چون بمهمانسرای خویش نهد | خواجه خوان از برای درویشان
طفل راهست گر نبیند او | خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المؤمنین علی الذی هو سید الاسخیا من الاولین

والآخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه درآمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بایستاد چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر فرمود که شنیده‌ام از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمود قیمة کل امرء یحسنه یعنی قیمت هر چه بقدر آن چیزیست که وی می آراید از محاسن افعال و بدائع اقوال

قطعه

قیمت مرد نه از سیم و زرست | قیمت مرد بقدر هنرست
ای بسا بنده که از کسب هنر | قدرش از خواجه بسی بیشترست
وی بسا خواجه که از بی هنری | در ره بنده خود بی سپرست

حکایت از عبد الله ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود آن غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود و یک قرص پیش وی انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود

ایثار نکردی گفت وی درین زمین ما غریبست چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه هست نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت که همه خلق در سخا ملامت میکنند و این غلام سخی‌تر است پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید

قطعه

سگ را بیک دو لقمهٔ نان ‌‌— بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید ‌‌— خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دار النخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از استماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی برد و با صغای نوایش از مضیق بخردی راه فسحت سرای بیخودی سپرد

قطعه

خوش بود روی خوب و آواز ‌‌— می برد هر یکی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا ‌‌— کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفکند و پلاس رسوائی پوشید خلیع العذار در کوی بازار مدینه میگردید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سودی نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترانه مترنم

رباعی

زینگونه که جلوه آن دلاویز کند ‌‌— عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم ‌‌— لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را به عبدالله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را

بفرمود تا بهمان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی
که آن صوت که شیفتهٔ او شده از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه تصور کردند که بمرد عبدالله جعفر گفت
دیدی که بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود تا آب و گلاب بروی او بزدند بخود باز آمد
با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده گفت والله
آنچه پنهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صوت را میخواهی
که از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دهان معشوق
خود بشنوم پرسید اگر وی را ببینی بشناسی یا نه گفت بیت

گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین | والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این مرتبه است
که در روی بجز گوشهٔ چشمی نگاهی نکرده ام آنجا که در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت

رباعی
آیم زکرم بسوی کار آوردی | وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم نگار آوردی | خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درم بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری

بر خاطر ایشان نشینند و بفراغ خاطر از یکدگر تمتع توانند گرفت

حکایت عبدالله جعفر رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنجهزار رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این بهمه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی همراه وی بمدینه فرستادم در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه بقرض محتاج شد

قطعه

اگر بدست کریم اوفتد جهان یکسر — جهان چه باشد صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت — چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی دوید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند

قطعه

چون قول فاقه زور کند بر سخنوری — گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر بشعر او — هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند
از بام فرود آمدم و بکوفه در آن در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای
بزرگ رسیدم و در آن در آمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان
و خادمان گرد او برآمده در پیش او آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هرچه دوست
میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است
شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و
قصاص پدر از وی بستانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل
کسی انداخت که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام پدر وی
پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است
و واجبست بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم
بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود به تنگ
آمده ای میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم
دانست که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت

بعد ازان گفت زود باش که پدر منی و او چون خود از تو خواهد من نه پنداری که ترا داده ام
باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بنفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم
این بگفت و هزار دینار عطا فرمود و بگرفتم و بیرون آمدم نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد	کز آن بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان توهم آن شد
که آن را نصاریان کردند مکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند بگرفت
و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن
و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد بوی
بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری
که رقعهٔ تازیانه زدن داشت رقعه خود با آنکس داد و رقعهٔ وی را خود گرفت
و گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آن کس کو جوانمردی بجان کرد

بیجان چون احتیاج یار بشناخت	حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع و احسان بدرخانهٔ وی میرفتم یکبار بدرخانهٔ وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت ای اصمعی این منع کردن من از درآمدن تو موجب تنگدستی و ناداریست که ویرا پیش آمده است پس این بیت بنوشتم شعر

اذا کان الکریم له حجاب	فما فضل الکریم علی اللئیم

و بدربان دادم که بوی رساند زمانی برنیامد که رقعه آورد و بر پشت وی نوشته بود شعر

اذا کان الکریم قلیل مال	تستر بالحجاب علی الغریم

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار من با خود گفتم که هرگز قضیه ازین غریب تر بر من نگذشته است این تحفه بمجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا می آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریمترین کسی از ارباب عرب گفت که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بنهادم چون صره بدید رنگ وی برآمد گفت این مهر خازن منست میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان تو خوفی و خطری بوی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوی که امیر ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار

فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم و هیچ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گردانید مامون را سخن وی خوش آمد و فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر المومنین درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار وی تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید

قطعه

کف صاحب کرم چون بی درم ماند
ز ناداری بسختی در گرد بند
ولی در بستن مدخل چنان نیست
که بر سائلان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی گفت بلی روزی بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند کشت و بپخت و پیش من آورد مرا از و قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله این خوش است آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم پس زشت سیرتی باشد در عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد سرخ موی

و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم نباشی گفت هیهات وی هرچه داشت
داد و من آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم **قطعه**

چون گدایی که نیم نان دارد	[illegible] در خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن ابن زایده آمد چند روز آنجا بود
بار نیافت در باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ در آید و بر کنار آب نشیند
مرا آگاه کنی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت گفت **شعر**

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فما لی الی معن سواک شفیع

و بر پارهٔ تخته نوشت و بآب داد چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند
چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد
روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر
بوی داد و روز سوم همچنین دستور عمل کرد و شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را
باز ستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید
نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم
که در خزینهٔ من یک درم نماند اما او را حوصلهٔ آن نبود **قطعه**

کیست سائل که هم انگشت چو سائل بر ریش	آورد آن قدر امید که در دل گنجد
پادشاهی که کف احسان ببخشد چندان	که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیده گفت و پیش وی آمد و در آخر گفت

شعر امدد الی یدا تعوّد بطنها		ببذل النوال وظهرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است به بخشش نوال و پشت او به تقبیل اهل حاجت و سؤال آن کریم دست بسوی آن مرد دراز کرد و چون ببوسید بر وی طیبت گفت که موهای لب تو دست ما را بخراشید گفت چه زیان از خار درشت خار پشت چون پای آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده دو هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که همه حرمت ز افلاک سر گذرانید		چون نیست سخندان بود از جمله [illegible]
دانی که سخندان که بود آنکه بداند		پس راز نکو باز نکو را ز نکو تر

روضه پنجم در شرح رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و رقت بال سرایندگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق و عفّ و کتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در جهان به عشق آویزد و با آفات عشق آمیزد و دامن عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است که چون میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول آن وسائط توسل جوید و اظهار کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق تمام که منقبت خاص آدمیست	ق	هر جا که هست عفت و ستر از لوازم ست
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس		خاصیت طباع سباع و بهائم ست

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیدهٔ و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیدهٔ هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از گرانجانان و ناز نین اندیشه کثیف تر نه

قطعه پرتو شاهد عشق ست جمال دل مرد		می کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نا دانی		جنس با جنس بود جنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند مضمون بیت آنکه **قطعه**

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون		پیش مه طلعت تو خورشید زبون
وان پیش که داده بدل ابلهم شیر نهد		بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد در بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میراندی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر و روضه منورهٔ وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام گام ننهم تا سر دل تو بر من نیاری کنیزک

آه سرد از دل پر درد برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی را بخواجه وی داد و پیش معشوقش فرستاد

قطعه

دلا بشاهد کامت که جفت دل نساخت	جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر پیش خواجه خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در پای منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تمثلی می کرد و از لذت الحان او تاملی می نمود **بیت**

خرّم آن چشم که بُود محرم از دیدار دوست	تو ببین دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد و جوان را دید بنزدیک خویش خواند و با خود بر یک مائده بنشاند مردم از هر جا با وی چیزی می گفت و هر لحظه در هر هنری گوهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز با منظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه او بغمزه سوال میکرد این بابرو جواب میداد و هر چه او بطره گره می بست این بشکر خنده میکشاد

قطعه

چه خوش است از وصال آن دو عاشق	که بر غم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کناره بوس را جویان بهانه

چون صحبت کلی شد خواجه را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بر داشت

و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از
جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد **قطعه**

بخدائی که آشکار و نهان — بندهٔ اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم — پیش من از همه عزیزتری

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد برآورد و گفت **قطعه**

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست — جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مائل تو نیست عجب — سنگیست نه دل ولی که نی مائل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و
دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی فرماید
الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت
دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید
نمی خواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد
این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و باین ترانه گام در راه برداشت **رباعی**

این عشق دو روزه را دلا باز گذار — کز عشق دو روزه بر نمی آید کار
و انسان عشقی گزین که در روز شمار — با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان
تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس من بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود

اما دائم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آن را پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان می خریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن بیع و شری می اندوختم روزی غلامی خریدم در غایت حسن و نهایت جمال بیت

بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر	هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر

به سه صد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوهٔ دلداری بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار به بازارش بردم و بر خریداران شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که مردی بلباس اهل صلاح نازنین سواری بلکه در خانهٔ زین نیانگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد و آنگاه روی بمن آورد و از من سوال بهای او کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای او هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از حاضران در نگذشت دست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپرد بعد از رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داد سیصد دینار رسیده بود گفتم تا یه غلام را استعلام کردم تا او را با این غلام تعلق خاطر است و بادای آنچه گفتم قدرت ندارد چون وی روان شد من بی وقوف اطلاع وی در پی بشتافتم چندانکه خانهٔ وی را یافتم

چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم
و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم و در بکوفتم در گشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ بگفت پس پرسید که شما را که آورده است و بمن که رهنمونی
کرد گفتم بعضی ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و در بیع بچیزی قرار نیافته
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو می سپارم تا امشب در پناه تو امن خواب
کند گفت تو هم درآی و با وی باش گفتم مرا مهمی در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را
بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و نشستم در آن اندیشه بودم که
امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم
که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده
که بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بمن زد
و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوب است
و چه محبوب و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت
خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتار آن از همه کس بدبخت تر بعد از آن
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من گذاشت و گفت
که گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیل است و بنهایت آمال اما لی دلیل با عفت

و پاکی از آن اجمل است و توانستمی و بر آن از همه در جمال اکمل پس بنیاد چون او را
بجلباب نشیدم مرده بودمی بحیات جاودان برده پیر گفت اینهمه گریه بیاد آن جوانست
که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمیرود و حسن شمائل و لطف خصائل
او از نظر من غائب نمیشود و تا باشم این گریه را خواهم سپرد و چون بمیرم بدین حال خواهم مرد قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزم اکنون خون دل از گوشهٔ دیده بخاک	چون روم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی نام از سلالهٔ کرام که در قبائل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در
بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوائی داشت و در سر
از وسوسهٔ عشق او سودائی عمرها رنج برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید
هنوز در بزم وصال جای نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که عزیمت آنش
خواست که از آن منزل بجای دیگر مقام کند و در موطن تازه آرام گیرد آن ماه را در عماری
نشاند و آن عماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله براند بجائی خوش و
منزل دلکش نزول کرد و عماری فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکار
شدند برخاست و سلاح بست و بر خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که
دشمنان ویند و قصد او دارند بمقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر
ایشان را کشت اما زخمها خورد و پیش دختر عم بازگشت و گفت قطعه

آمد ز عدو بکشتن من خبری	بنشین که چه بینمت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	تا که ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیشدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد

رباعی از کشتنی نادرست این چرخ درشت	بنگر که مرا چسان بخاک آمد پشت
آن کز دو میم این نقد حیاتست بمشت	امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی که بران از رشک گریبان بشک می برد و از غیرت عقد حمائل اشک می گسیخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود در ابخون او میمالید و بآن سرخ روئی با دیگر سوی سیه روزان آورد و چند دیگر را سر برداشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و موی کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک کردند

قطعه هر دو را زیر زمین از سر عزت سپردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیکشان و روش جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با کمال ادب باشر لقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله حبذا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند

بیت عشق سریست که گفتن نتوان	به دو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی بروز افتاد و سر ایشان از نشیمن بانجمن آن میان قوم

ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم حی آن خیمه از آن دیار برکندند و بار
اقامت در دیار دیگر افگندند چون شدائد فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق
متقاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا
بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در مفارقت
او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بآن شتابنده
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب تا روز و شب دیگر راه بریدند تا بآن
دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام من
با کنیزک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است سلام من باو برسان و از
وی خبر حبذا بپرس و موضع فرود آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که برخاستم
و بآن قبیله در آمدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال حبذا
پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام می نماید
اما موعد شما آن درختانست باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من زود برگشتم و آن
خبر باشتر رسانیدم هر دو خاستیم و آهسته راحلها میکشیدیم تا وقت وعده بموعود رسیدیم

ساعتی بودیم در انتظار با گریه و آه — بنشسته براه یار گذر ناگاه
آواز حُلی و بانگ خلخال آمد — یعنی خیزید کامد آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی

از ایشان برتافتم و بجانب دیگر بشتافتم مرا آواز داد که باز آی که هیچ ناشناسی
در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو بنشستند و با هم از سخنان
گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی
و چهره امید مرا بناخن فراق نخراشی حبذا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
نیست و کاری زین دشوارتر بر من نیست باز میخواهی که باز آن واقعها پیش آید و گردش ایام
بتازگی ابواب شدائد گشاید اشتر گفت والله که ترا نمی گذارم و دست از دامنت ندارم مصرع
هر که آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو * حبذا گفت این دست تو طاقت آن دارد
که هر چه من گویم بجا آری من برخاستم و گفتم هر چه فرمائی من همان کنم اگرچه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را
بمن ده پس گفت بخیمه من درآی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قدح شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این آشامیدنی است ابستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک
تعللی پیش گیر تا آن را بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر
بامداد نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من تأنی ورز
پیش آوردم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم
دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر وی غضبناک شد گفت با من
ستیزه میکنی و دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گاو و گوزن از پس
گردن تا دم بریده و بتسمه ها سر پیچیده شده بستد و چهار دست بهم پیچیده

قطعه

در سطبری نمونهٔ افعی	در درازی قرینهٔ ثعبان
بود تصویرهای صنعت او	لوح تصویرهای تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ
بضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد رسیدی که آواز مرا
بدانند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدراند بر آن شدم که برخیزم
و بخنجر سر او را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنهٔ بپای خواهد شد که نشاندن
آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست وی کشیدند
و وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر حبذا بر گمان آنکه من حبذا ام من گریه
برداشتم و جامه بر سر کشیدم و پشت بر وی کردم گفت ای دختر از خدا بترس
و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از هزار موی
اشتر اشتر خو کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شوهر بست خشم پس برخاست
و گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی
خواهر حبذا آمد و گریه برگرفت و بر خندهٔ من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در پهلوی
من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت گرفتم و گفتم
خواهر تو با شوهر ست و من بجای وی این محنت کشیدم این از پوشیده دار و گرنه
هم تو و هم من فضیحت شویم اول وحشت تمام بر وی راه یافت و آخر آن وحشت
بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و میخندید چون صبح برآمد حبذا در آمد

چون ما را بدید پیش دوید و گفت ویحک این چیست در پهلوی تو گفتم خواهرست گفت این
نیک خواهریست مرا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این از وی پرس که فرصت
تنگست جامهٔ خود برگرفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه آمدیم در اثنای راه
این قصه با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جای اسبهای تازیانه بدید عذر خواست
و گفت حکما گفته اند نیکو یار از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نباید

قطعه

دلا گر آیدت روزی غمی پیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاس آمد غلامی بر وی عرض
کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او با رشید رسانیدند فرمود
تا او را بخریدند و چون عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست جزع کنان میگفت

قطعه آنکه ریزد بی گنه خونم به تیغ هجر یار	به که از خون چو من مشتی رهیده حالی بگذرد
منکه از یکروزه هجرانم چنین آشفته روز	وای حالم گر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه
بعشق کسی گرفتارست ترحم کرده وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین
خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بند سازند

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس ست	و آزادی بندگان تو را دسترس ست
آزاد کن آن را که بود بندهٔ عشق	کان والشده را بندگی عشق بس ست

حکایت خوبرویی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بر سر کویش آمد و شد
سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و نکهت زشتی از در و بام در آمد عاشقان
بساط انبساط برچیدند و پای اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتم این
همان یاریست که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار
قامت از آن بلندتر و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی ست
بیوفائی و بی آزرمیست که دامن از صحبت او در چیدی و پای از ارادت او در کشیدی
گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل میبرد و هوش می ربود روحی بود در قالب
تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز چون آن روح ازین قالب مفارقت
کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شه نیست بشهر در عسس را چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چه کنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته
طالبان را از صحبت خود مهجور می یافت و عاشقان را از مواصلت خود نفور دانست
که حجاب ایشان موی چندست که بر عارض زنخدان دمیده و از آن دام
بی اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام
و از بی خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از راهم بر در
حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی بمیراند و این قطعه بخواند

قطعه نوبت خوبی امرد چو سر آمد آن به / که پی عشوه بناگوش و ذقن تر باشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت / چوب سا ایست که جز صفحهٔ دل نخراشد

شکسته عاشقی که از دهشت طبیب لنگ بود و از دهشت رقیب پای در سنگ آزرده می بود گفتی کی باشد آن ساده روی ریش برآرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او برآمد تازگی جمال آن پسر بسر آمد و نیز چون دیگران از راه تمنای او نشست و دیده از تماشای او بست با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید بهوای خود هم گریخت و این قید بموی خود هم گسیخت **قطعه**

در لغت خوانده ام که ریش پر است / پیش دانشور لغت پرواز
لیکن آن پر که بملک عدم / می کند مرغ نیکوی پرواز

قطعه رونق حسن تو رفت است ای پسر / از نهال خشک سرسبزی مجوی
خط سبزت با سیاهی پیوند / حرف پندار جمال از دل بشوی
یکدو مویت گر ز نخدان سر زده / کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد بسر راهی میدوید و اشکی میریخت و آهی میکشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی نمی دید با او گفتند که معشوق تو همواره بخانهٔ مستانست و همخوابهٔ می پرستان با درویشان یار نیست با معتقدان جز بر سر انکار نی طالب او هچوا و میباید که بهتر ازان نیست که دامن او برچینی و مصاحب ای

هیچ او نمیشاید هیچ وی پی کار خود بنشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت

قطعه
در عشق قسمت ما بهره ز جانان نخورم | غصه گر زو دگری حسن تجمل بیند
او گلستان جمالست عجب نیست که و | خارکش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوبروئی را که اندر ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون که در دائرهٔ صوفیان آرمید

قطعه
شد رخش قبلهٔ خدا جویان | از خدا روی خود بدو کردند
طوطی پوشان بران شکر گفتار | چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول وی می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست

قطعه
نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر | چون هم از عشق یکی معشوق پهلو در زنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد تیز گام | جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از آن نمد کلاه داشت و در آن دعوی همدم بر خود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان پسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر بسیار فریب هر ناکس در میاویز تو آئینهٔ خدا نمائی دریغ باشد که با هر بی سر و پای چهره گشائی

رباعی
هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده | در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است | مرآت صیقل را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بر وی تلخ آمد روی ترش کرده بر خاست و به بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند

و از الم مهاجرت دل‌فگاران با ملالت و گوهر صبر و ضبط از رشته گسسته بلسان افتقار و زبان اعتذار گفته شعر

بازآ که بی تو هیچکسی ندارد ای پسر	با هرکه خواهی می‌نشین با هرکه خواهی درگذر
رباعی هرچند فریب عقل و هوش و دینی	بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج و محنت باشی	با ما چه طفیل دگران بنشینی

آن جوان عذر درویشان استماع فرمود و از شیوهٔ تند خوئی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چار چیز جا با چار چیز	خوشتر بود چهار چیز رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق وفاقی پس از خلاف	صلحی پس از نزاع و رضائی پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچهٔ لبها را بخنداند و شگوفهٔ دلها را بشگفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده است که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخوئی و دائرهٔ ترشروئی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجوزی را گفت که عجائز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را جوان و خوبروی تر از آنچه بوده اند برانگیزاند و به بهشت برد مزنی را فرمود

از انصار که بشوهر خود بپرس که در چشم وی سفیدی هست آن زن بسرعت
و شوهر را پرسید و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده اند

در چشم من سفیدی و سیاهی ست اما نه بدی — قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن — شغلی ست آن بقاعدهٔ عقل و دین رواج
دل آینه است و کلفت چون زنگ آینه — آن زنگ را چه صیقل احسان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند
اصمعی گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده
هارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران و اگر نه دروغست اتفاقا
روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه رسید
هارون با صمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت و گفت امیر المومنین
ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا
اینچنین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بهر سو کشید و دشنام
میداد هارون بشنید و بخندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای
امیر المومنین چنانکه این مرد گمان می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام
داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دو دشنام
داده است و درم دیگر بوی باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین ست اعرابی

روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش بحکم امیر المومنین چهار درم
بده هارون از خنده بپشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر هارون در آمد و آن عظمت
و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک
یا الهی هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت ویحک
چه میگوئی وی امیر المومنین ست گفت سلام علیک یا امیر المومنین هارون گفت
علیک السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز ست هارون گفت اگر چنین ست
ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که بآن میماند
که هرگز نخورده است هارون گفت از وی بپرسید که این چه چیز ست که میخوری گفت
سوگند بخدای که بخلافت ترا اکرم گردانیده من نمیدانم که این چه چیز ست اما خدای تعالی
در قرآن مجید میفرماید وَفَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ نخل نزدیک ماهست گمان میبرم
که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون وی بدره بده زیرا که این همچنانکه پالوده را نمیداند
رمان را نیز نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند و اعرابی را نیز چندانکه غنی شد

قطعه

کیست دانی کریم آنکه دهند	نیست آگه خزانهٔ درمش
هرچه آید بدو چه جد و چه هزل	همه گردد بهانهٔ کرمش

مطائبه خلیفه روزی چاشت میخورد بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی
از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه شیوه ایست این بره را چنان از هم میدری و برغبت میخوری که گویا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خوردنیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از خوردن او بد می بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود آن گونه رحیم ست و شفیق	که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گر فتد در بره و مرغ وی اندک خطری	بفدا شان بدهد مادر و فرزند عزیز
قطعه فی المثل گر خواجه ای بره بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم	به که از دندانت افتد رخنه در بریان او
گر خوری از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت	به که پهلو سازی تهیگاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرونست اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره ایست	نقد وقت از مایه دیوانگی
مینزید از آفتاب حادثات	شادمان در سایه دیوانگی

مطایبه فاضلی بیکی از دوستان صادق نامه می نوشت شخصی پهلوی او نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند بر وی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من فلان قرمساق نشسته بودی و وی نوشته مرا نخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت که والله یا مولانا من نامه ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این که میگوئی از کجا میگوئی

قطعه هر آن کس که نه دیده بر سطر مرد	شود مطلع بایدش خواند ور د

بر ان کار گر مرد دارد طمع	همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطائبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و در و گرد و لب و دهان خود بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک میکند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد از ان سگ پای بر داشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سید بی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی **قطعه**

شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد	که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از مثانه گرا هر یق آب گرم آرد	که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطائبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید و بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی انگاه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که ره نکنی و لغزی و بپا یهای دیوار روی تا از مزاحمت راه روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری را نیکو میدانی چون قاضی بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت اصلحک الله ایها القاضی این سزای کسی ست که ترا از ذلت پیادگی برهاند و بمرکوبی تو تن در دهد و بعزت سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و او را بگذاشت **قطعه**

مستی بقصد عربده گر راه گیردت	با او برفق کار کن ای کاروان حکیم

مو نیست عرض مرد خردمند خورده دان — مپسند شش انگشت نابخردان و نیم

مطایبه جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت و دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا آن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست بلکه مدتی دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاهه را تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و تا آمدن تو با شاگردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو ودیعت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطعه

فقیه شهر زند لاف آن مجلس علم — که آشکار و نهان علوم سنجیده اند
جواب هر چه از و پرسی آن بود که بدست — اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه نابینائی در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه باو دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردل بیخبریست تا با من پهلو نزنی و سبوی مرا نشکنی قطعه

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی — گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده — زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

وین لاغر اسپکی که همانا نیافتست — بجز از عظام جوهر ترکیب انتظام

همچون خر عزیر عظام آمده بهم — لیکن هنوز گوشت نپوشیده از عظام

قطعه لاغر اسپی که گر بجویی — از گوشت درونشان نیابی

از سر تا سم گرش بکاوی — جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فرج زنان را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت و اسد امیر اگر بنظر استبصار بفرج زن من نگاری از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو لیث بخندید و او را اسپی انعام کرد و گفت برو و هر دو مرکوب خود را فربه کن **قطعه**

مرکب و داد با تو خدا بار خویش را — گاهی از آن برین نه و گاهی ازین بر آن

زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز — این را بزیر زین کش و آنرا بزیر ران

مطایبه علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانوادهٔ ولایت در تو فرود آید گفت این افسانه با قحبهای کاشانه گوی و از قحبگان بغداد این رو جز بدینار و درم مجوی

قطعه سفله تا نهی صحبت آن که خواهی — طمع مدار که دو کام دل بدست آید

گره گشای ز کیسه که قحبه بند ازار — بدوستی خدا و رسول نگشاید

نظم گفت مسلوکه با لک خویش — گر قفایش گرفت راه فساد

ترک این فعل کن که جایز نیست — پیش دین شارعان شرع نهاد

گفت خواهش که شیخ دین مالک	به چنین عیش رخصت ما داد
گفت بس کین روا که خداست	در عوض دو کنیز مالکان بما داد

مطایبه فاضلی که صورت قبیح و هیئت کریه داشت بقصد زرق رسید وی آدینه که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت تا چون دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند

قطعه چو رخ زشت تو بیند دل من	عقد اسرار دیده فسخ کند
زانکه ترسم که زشومی گناه	قهر ایزد و چو توام مسخ کند

مطایبه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن می گفتم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه می شنوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بود خواستم که وی را عقوبت کنم هیچ عقوبتی زیاده ازین نیافتم که با این روی زشت تو نظر کنم

قطعه مایهٔ مردم چشمم زگنه شسته نشد	گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم
تا ز هر آتش فردای قیامت امروز	بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دوکان استاد ریخته گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد بپرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتم نمیدانم

که هر چه شکل باید ساخت تراشو و که بدین شکل بساز قطعه

بوالعجب روی گونه داری — کس بدین روی گونه نتوان کرد
بجز از تصویر صورت شیطان — جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست با این روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه

چون نبینی نفوری خردان روی — بر کسان ناخوش است بلی بر تو
گر بدین روی در آتش افکنند — حیف بر آتش است بلی بر تو

مطایبه زشت روئی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جائی دملی بر آورده ام طبیب نظر بر روی او نگریست گفت دروغ میگوئی اینکه روی تو می بینم در روی هیچ دملی نیست

قطعه زشتی است که سلطان شرع نپسندد — که عضوهای فرو از کمر برهنه کنی
چو روی تست از همه جا زشت تر بود چه عجب — که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و به احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو به احتمال مکاره صبور نمی بودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر همه — تا کی بجهره روی آن و این نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است — بارگران ز بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود

گفت این موها بکن پیش زان که روی تو سیه گردد قطعه

خواجه هر روز گر بمو چینه — از رخ خود نه موی سیه گیرد

چند روزی که بگذرد بر روی — رویش از موی حکم سر گیرد

مطائبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب با هم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تَبَّتْ یَدَا اَبِیْ لَهَبٍ وَّتَبَّ گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل ست عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که میفرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است

قطعه چون هست تو معرفتی عیب دیگری — کردن بیان نه قاعدهٔ مرد باهش ست

او خامش ست از تو و از عیب تو چرا — گویا کنی بعیب خود آن را که خامش ست

مطائبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حال آنکه تو ماموری بهر نماز که بر من صلوة فرستی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ گفت من الطیبین والطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی قطعه

ای که ز آل نبی همی شمری خویش را — هست گواهی بر آن پاکی ذات و صفات

چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین — کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطائبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته شعر

در دعوی آن عیان نه صدق و فروغ — هم روشن زگیسوان گواهان دروغ

بر صاحبدلی در آمد از جای برخاست وی را بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست

هرچه طلب داشت زیاده ازان عطا کرد و در وقت خروجش او سابقه بجا آورد
اصحاب گفتند با این شخص را می شناسیم نسب وی ازین نسب درست دعوی سین
صورت کذب و زور نه پدرش ازین خاندان بوئی و نه مادرش ازین خانواده وی قطعه

مادرش شهره گرد خانه گداست	پدرش دیگ بند و دوک تراشش
آن سیکی از قبیله ارزال	وین سیکی چه نبیرهٔ او باشش

صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لائق صادقان این خانواده بلکه فراخور
مدعیان ازراه افتاده قطعه

هرکس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب و هر براه محبتش	گر مال و ملک و جاه ببازد غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد
موئی درنظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ دورکن اعرابی گفت
بر مائدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد
دست بازکشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوان بکرمت آن به	که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه رود اورا	بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یکی
ازان میان گفت هرکه دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هرکه در خانه عروسی بینا ندارد

نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن
نداشت و سیاحت و ربانی ندانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از
دائرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون ننهد از حد دو نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید درآمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول
که امیرالمومنین بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار
و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو و خرم دهی مژده	رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار شکر یابم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که درآید درین شمار توئی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسری را طلب کرد و پرسید
که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان شه کبیرا
ابد الله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید و گفت میراث وی را بدو نیم کردند
نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل و داد اگر بود بتمام	فضل و داد اگر کند بدو نیم

مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت

امروز دست بغارت بگشاییم و هر چه یابیم ببریم و فردا با فرعون در آتش درآییم **قطعه**

آن شنیدستی که ترکی صفت جنت چو شنید	گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت	کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطائبه گدائی بدر سرائی چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان **قطعه**

چون گدا بر در سرات رسید	هر چه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی	پیش او ذکر اهل خانه مکن
رباعی کس چو هم سفلهٔ ناپاک سیر	چون نان نبود بگفت از هیچ بشر
از خانهٔ او توقع نان بستر است	کز خانگیان توقع چیز دگر

مطائبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد

قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت	مینماید بحکم طبع شتاب
هنوز روزه نارسیده بشب	میکشد موزه نارسیده بآب

مطائبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی **قطعه**

عیب مادر بود از پسر زیرکی	خلق و خویشش نبود فوق پدرست
گوش استکه راست گواست	کش نه استاد پدر بلکه خرست

مطائبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون

یک سال دیگر بر وی بگذرد و با من برابر خواهد شد قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه میپرسی	که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی	که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطایبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی نفس میزد هر چند بیمار روی خود میتافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم میخواهی که مرگ مرا بهر چه ناپاک و ناخوشترست بیالائی

قطعه در جهان اهل فضل نایابند	گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد ز لبش	نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی به شخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از اینها که تو می گوئی خبری ندارم گفت پدر من مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را بخواستی من و تو برادر بودیمی آن شخص گفت والله این خویشی است که سبب آن میشود که من از تو میراث برم و تو از من نی قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق	فریضه است که با وی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسد	فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشتت را چون دیگران راست کند

یا آنکه پشت دیگران چون تو گوژ سازد گفت آنکه همه را چون من کوژ گردانند
تا آن چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم

قطعه خوش آنکه خصم بینی که طعنه بر تو زند	برغم خصم نه چنان عیب بسته بنشینی
وزین شکستن بی عیب خویشتن آن باشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

لطیفه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را درآمدن به بهشت و
خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی استاده بود و آواز او می‌شنید
میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا
مرا بردار کش و بزخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این میطلبد از آن نگاهدار
آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب انبازیست ناپسندیده قسمی که
در سان راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی	چو یابد از خدا انباز گردد
وگر در راه ناکامی نهد گام	هم از گام نخستین باز گردد

لطیفه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد
نه در خانه شود نه در راه و نه وقت خمیر کردن و نه وقت نان پختن نه در وقتیکه روزه میدارم و نه وقتیکه نماز
میگذارم شوهر گفت من ترا از بهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله
یقین کن که شبانه روزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان راست
گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم

همچنین تا پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد گفت ای بر تو نمی خواهی
که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت قاضی شدم هر دو گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را
کفیل کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از
وی گریزی مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو کند با من کند برخیز و اطاعت شوهر خود کن

قطعه

در دامهای نفس کفیل کسی مشو	ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن در دهی بعجز چو آید بوقت کار	هر پاکدامنی که شود قحبه را کفیل

مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال
خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر بیچاره بود اما آلتش مساعدت ننمود
کنیزک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و یاد کن که بالش این خفته را برخیزان
و این مرده را برانگیزان **قطعه**

چو رشته آلت من سخت سست است	بمالش یاری ده ای نکو زن
نمالی تا سر رشته بانگشت	نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد
و این ابیات می گفت و از پیری می نهفت **قطعه**

بمنزل نارسیده آلت پیر	بسان لاشهٔ لاغر بخسپید
بزور دست چون خیزانی از جای	چو داری دست زو دیگر بخسپید

مطایبه شخصی بر جحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید

گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند وی را چه اعتبار بیت

هر صباحی خورد هزار سوگند دروغ	زان گونه که اعرابی و ربابه دوغ

حاجی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محله ما امامی هست پرهیزگار راست گفتار دنیا گذاشته روی در طلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد

مطایبه اعرابی شتری گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی آنجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی قطعه

لئیم گر بشتر بخشدت عطاستان	که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلاده که ز منت بگردنش بندد	هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتری را گم کرد بانگ زد که هر که شتر بمن آورد دو شتر باوی دهم گفتند هیهات این چه کارست که سرباری به از خرواری ست گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معذورید قطعه

گم شده گر چه حقیرست نگوی	که عنان از طلبش تافته
هست در قاعده خورده دلان	لذت یافتن از یافته

مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آن را سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که بهر که میگذرم ضربت من خورده است و هر کرا می نگرم از شربت من نوشیده

رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل | بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ممات منت جان ستدن | برداشته از گردن عزرائیل

قطعه

ای صنعت طب شکسته بازار از تو | هرچند بود رنج بیمار از تو
الله الله که همه خوش شوند | غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص وبائیست عام قطعه

ای که هستی ز طب ناقص خویش | عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت | هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و دوان خود را آنجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره چند برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه طمع توان کرد

قطعه

خواجه چون افکند خوان شود و یک دو نان | حظ و بهره و بر آنجا بپیدا نیست
حظ مسکین گربه از وی یک چوب | بهره بیچاره سگان دو سه سنگ

مطایبه پیری را گفتند که پدرت بمیرد و تا میراث وی بگیری گفت نمیخواهم که او بمیرد تا میراث بستانم و دیت هم قطعه

فرزند نخواهد ز پی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطایبه کنیزکی صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی میرفت با وی گفت آنچه خواجه با من میکند میخواهی گفت آری گفت پس بنشین که اینک خواجه از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند

مطایبه شیخ کودکی را پدر آمد ز سفر	هر که گردش ز در خانه گذر
گفتش ای خواجه بده سیم و زرم	مژدگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بده کای فرزند	مقدم او همه را نیست پسند
یاد رست از سفر آمده شوی	مژدگانی ز کسی باید جوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهمله مضمومه آورده بود و در دیگری زای معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف آخر بی نقطه و یک جا حرف آخر با نقطه آن شخص گفت این نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یک جا مکسور گفت بنگر بیای مسلمانان که این چه دیوانه مردکی ست من میگویم که نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که هیچ راز ذم نشناسد	فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زو نیست عجب که چون دم از شعر زند	کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطائبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان بدیگری گفت که این گرمتر است ازان جحیم و غساق که زاد و جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بران بدم تا هم تو بیاسائی و هم دیگران قطعه

از خنکی شعر خویش یک مصرع / گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار / ور جحیم آورد برودت یخ

مطائبه شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخندانی صاحب عیار گفت برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهارشان بگشاید هر یکی از گله دیگر آید

قطعه همی گفتی با بجو ی می که باشد / به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی / بدیوانت نه بینم غیر زین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز / بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطائبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح چندان که میخواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد شعر

لقد عربی من باب خالد باب داره / ولما اوردان اللوم حشوا اهابه
ولستان انحطات فی مدح خالد / باول انسان خری فی ثیابه

قطعه آراسته بیرون سرائیدیم / در مدح خداوند سرا پیچیدیم
آلوده شعار شعر پاکیزه من / از لوث حدث چو مدحش اندیشیدیم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که

باین در معانی را که از باطن خود نموده و ظاهر بآن آلوده بشوی **قطعه**

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان	بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید
ز بهر چو کند رشحۂ روان کہ بدان	ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید

مطائبه بر فاضلی شاعری شعر خواند چون باتمام رسید گفت این را در خلا بجای گفته ام فرمود که والله راست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید **قطعه**

سخنور بگو آنکه اشعار او	ز بحر کدر با صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام	نسیمی که آن از کجا آمدست

مطائبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه افسردگی بهمه اعضای من تا میرسد و موی بر اندام من میخیزد طبیب مردی ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی

قطعه چه شعر است اینکه چون نا منش نیا	به پرسی بر زبانش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی	تب محرق و تب لرزه آید

مطائبه واعظی بر بالای منبر شعری بیهوده تر خواند و ترویح آن را گفت والله این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده

چنین بیهوده است نمازی که در وی چنین شعر گفته باشد مزهٔ او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شام	شعری که قدر جملهٔ اشعار زو شکست
آن شعر گر ز منفذ سفل آمدی برون	زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

قطعه

شاعری خواند پر خلل غزلی	کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به ازان	که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه

وی همی‌خواند آن بدعوی مطلعی	کین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندنش	زانکه هر مصراع بحر دیگرست

قطعه

گر نیاری خو اندر نتوانی نشستن باز وزن	زادهٔ طبعت برون باشد که در نظم آوری
زین دو خصلت کسی در شاعری عیب تو کو	چون نیاید زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در دستان مرغان قافیه سنج و هزار داستان سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع اندازد و معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلیست مذاب یا یاقوتی عسل چیزیست تلخ یا شوری کرده زنبور و متاخرین حکمایان وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه دران معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم را دران اعتباری نی والله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعری ایه فضله من اجل الشعر	وای سحر اجزل من هذه السحر
نظم هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	هر خوبی از خطش بیرون نیست
صبر از وصعب تسلی مشکل	خاصه وقتی که برد بیرون دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز	کند از قافیه داماتش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ به تشبیه دهد جلوه چو ماه	ببرد عقل صد افتاده زراه
مو به تجنیس رهم بشگافد	خال از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند	جعد مشکین گهر آویز کند
چشم را ایهام کند چشمک زن	فتنه در انجمن وهم افگن
بر سر چهره زند زلف مجاز	شود از پرده حقیقت پرواز

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز نظام قرآن را بنفی وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت موروثش را از حضیض تهمت بَلْ هُوَ شَاعِرٌ باوج تقدس وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ افراخت اثبات اینمعنی را است که شعر فی حد ذاته امریست مذموم یا شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم آن را که بستند به سلیقه شعر نازند و معاندان متصدی

تحدی بآن را صلی الله علیه و آله وسلم از زمرهٔ شعرا شمارند و این واضح‌ترین
دلیلیست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحرآفرینان شعرآرا **قطعه**

پایهٔ شعر بین که چون زنبی	نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن	تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در عمارت
آنها متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته‌اند و بعضی از آن قبیل‌اند که میل
ایشان بعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصائد بوده است
در مدائح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حصر بیرون است و ذکر
تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد

رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است از مادر نابینا زاده بود اما چنان
زکی و تیزفهم بوده است که در هشت سالگی قرآن شریف را بتمام حفظ کرده و قرائت
بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن
ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد
شتر در زیر بار رخت او میرفت و بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده و اشعار وی را
العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی
هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان ویست در صفت شراب **قطعه**

آن عقیقین میی که هر که بدید　　　از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع　　　این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد　　　ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا　　　زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار　　　بسا کسان که بروز تو آرزومند است

در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاه جهان آمده و نزول فرموده بود مدت مکث وی آنجا امتدادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر بساتین آن می کشید از رودکی چیز بسیار نقل کردند تا ابیاتی چند مشوق و مرغوب وی بخارا گوید و در محل مناسب بر آهنگ عود و دو بران ترنم کند و در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

بوی جوی مولیان آید همی　　　بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او　　　زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون با شگرفیهای او　　　خنگ ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی　　　شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان　　　ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان　　　سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تاثیر کرد که بشفقت خاص یک نفس سوار شد و بیک منزل [illegible]
و در بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند و الله اعلم
دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدمست در زمان دولت سامانیان بوده و
ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که پیش
فردوسی آن را باتمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان دقیقی است

یاری گزید از همه مردم پری نژاد — زان شد به پیش چشم من ابروز چون [illegible]
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که نهد دل بلشکری

قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه نیز از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده و
طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان اوست این دو بیت قطعه

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود — زمرد آمد و بگرفت جای [illegible]
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار — بباغ کرده همه نقش خویش [illegible]

و این قطعه هم از وست قطعه

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر — از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابوالخیر مذکورست که روزی

قوّال پیش سلطان این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت | تا بر لب تو بوسه زنم چونش خوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت وی رفتند

عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و از یمین الدوله محمود سبکتگین بخلعت قبول الخطاب فرموده و از سخنان ویست این بیت در مدح او

قطعه
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب | جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل | الهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وست رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو | موم از دل من برد سنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو | تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیار است موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عسجدی رحمة الله علیه وی از مقربست از جمله خادمان یمین الدوله محمود سبکتگین است و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست مطلع

چون شاه خسروان سفر سومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید قطعه

آن سیه رنگ مشکین بوی خطش همچو شب	رنگ و سیا دارد و گویی تو بوی عود خام
چونکه سیر سیه شو هر یکی زان دو ماه نو	ورنه بری باشد آن ز ذات خود ماه تمام

فرخی علیه الرحمه وی نیز در زمان سلطان محمود بوده از فوض انعامات وی مال خطیر بدست آورده و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریقان آنچه داشت بردند بسمرقند آمده و خود را ظاهر نکرد چند روزی آنجا بود و این قطعه بگفت و باز گشت قطعه

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی	دلم ز صحن اهل قصرش بخرمی نگذشت
بسی ز اهل هنر بارها شنیده بودم	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده باشد و دست تهی ز کف درم بود	سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمه وی از طوس است فضل و تعریف کمال وی ظاهر آنکی کسی که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگران میگویند که پیوسته مشغول بوده بعضی دهقنت بقصد تنظیم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود و چون بآنجا رسید و بیک باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام مشغول اند دانست که ندمای سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند این در مجلس ما منغص خواهد کرد و هیچ بهانه ای نیست که چون بیاید بگوییم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعر صحبت نداریم و مصرعی بگوییم

را الفتی نداشته باشد پس گوییم هر کس که مصرع رابع بگوید با وی صحبت میداریم وگرنه
ما را معذور دارد چون فردوسی بایشان رسید انچه مقرر کرده بودند با وی گفتند
گفت آن مصرعها گفته اید بخوانید عنصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن
ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و

پشن استفسار نمودند آنرا شرح وحا باز گفت و بعد از آن چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد
مقبول نظر سلطان شد وی را گفت مجلس ما را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را
فردوسی کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد
سلطان هزار دینار زر انعام داد پس مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد
و بدستور انچه پیشتر واقع شده بود بمقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان
خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و صله ویرا شصت هزار درم
قرار دادند فردوسی از آن برنجید بیکبار بند در آن وقت که آن درمها آوردند وی در حمام بود
چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی خنک
بدست آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانی که درمها آورده بودند داد و سلطان را
بچهل بیت کم و بیش مذمت کرد از آن جمله این چند بیت است نظم

اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود

درختی که تلخست وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد

ز ناپاکزاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید

پرستارزاده نیاید بکار / اگرچه بود زادهٔ شهریار

پس از آن مختفی شد هر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست از فردوسی است سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد که تا شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس در آورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمه از دروازهٔ دیگر طوس بر آوردند از وی یک دختر وارث مانده بود بوی عرض کردند او بهمت [illegible] قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند

قطعه

خوشست قدرشناسی که چون خمید سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز آن فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده و او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و محاوراتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جمله منظوم اوست **قطعه**

همه جور من از بلغاریانست
که تا دایم همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن کس نمی یارد چخیدن

همی آرند ترکان را ز بلغار
ز بهر پردهٔ مردم دریدن

که از عشق لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمه الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه را بنظم آورد و تصنیف کرد و غلامی از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشان از حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شنابه بیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که آن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بمعاشرت و مباشرت مشغول شوند و پادشاه التماس کرد

که از قفای شکمهای وقوت ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال منیر پایه تخمدان از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان وی است در صفت شراب

قطعه

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن — اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
گر بگذرد به پری به شب از شعاع آن — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق — روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

معزی رحمه الله در زمان دولت معز الدین والدنیا سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان اوست و معزی نسبت با اوست آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت جاه میسر شد کم شاعری را میسر شود گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافته رودکی در زمان سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد و بیفتاد و در حال جان بداد

و از جمله سخنان وی است این چند بیت **نظم**

تا نگار من ز سنبل پیچم پرچین نهاد — داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط — زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوئی مورچه — پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده‌ای به اسلوب شعرای تازی زبان گفته اوست **نظم**

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم   خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان   شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

عبدالواسع جبلی علیه الرحمه وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست **مصرع**

گردون چو تو معشوق نگار چابک و دلبر   چنانچه بباید بیرون نیامده است و مفتح بعضی قصاید گفته

قطعه در شهر نیست از تو دل افروزتر نگار   در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه   تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی   گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر علیه الرحمه وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده و از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه بباید بیرون نیامده و بیت اشعار وی بلطافت و ملاحت تمام حاصلست و افاضل بتقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید **بیت**

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم   چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان ویست **قطعه**

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل   بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم ازانکه	از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
تا هست پیش طلعت چون کوی تو فروغ	خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال	از زخم دست عشق تو رو شد چو نیل

از جمله اشعار ویست این قطعه

قطعه

دوات ای پسر آلت دولتست	بر دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات	الف را به پیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فهیمی کامل بود و حسن شعر در فن نظم وی ظاهر است از علو حال او و خالیست از جمال کمال او و سخنان وی مشهور و در دیوان او مسطور و از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به نصیحت شعرا ثبت کرده میشود

قطعه دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم	که مرا حرص و غضب بود و شهوت بهم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن	که کنم وصف لب آن شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج	که کجا و از که و چون کسب کنم پنج درم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان	که ببوسی بکف آرد که ازو داشت الم
وان خدا این سه سگ گرسنه را چاشتگ	بازکرد از سر من بنده [illegible] کرم

غزل و مدح و هجا گوییم یارب زینهار	بسکه با علم جفا کردیم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود	چون زدی باری مردانه نگهدار قدم
گوشه‌گیر و سر راه نجاتی بطلب	که ز بس دیر بر آید بتو بس این دو دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او به ملک هرات نوشت که انوری را طلب کرده نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آن را بفراست دریافت لیکن آن را بصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد شعر

فلا یغررکم طول ابتسامی	فضولی مضحک والفعل مبکی
هو الدنیا تقول بملء فیها	حذار حذار من بطشی وفتکی

انوری آنرا بحسن فراست دریافت وسیلتها انگیخت و ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه مروی که او بهزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدائح در پای تو پاشم

ملک هرات را این سخن خوش آمد وی را نگاه داشت

رشید وطواط رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرای متقدم و پیشوای آن طبقه بوده و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست در وی مخاطبهٔ بعضی وزرا میکند

قطعه تو وزیری و مدح گوی تو من	دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت به من گذار و مرا	مدحتی گوی تا عطا بینی

و این رباعی نیز زادهٔ طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
وز دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست
رباعی بی تو بیتو این جهان گذران	بگذشتم ای ماه تو از بخت بدان
دست از همه شستم و نشستم بکران	چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

عمعق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در مدیح یکی از قصائد گفته بغایت لطیف و بدیع است ابیات

اگر موی سخن گوید وگر موری روان دارد	من آن موری سخن گویم من آن موری که جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست و جان چون سایهٔ موران	ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره	نه مور از من خبر دارد نه موی از من نشان دارد
بجسم موی و در چشم زبس واپسی و بس سستی	اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مویم که از نازکی مرا موی شکافد	من آن مورم که از سستی کمر موی قران دارد

سوزنی علیه الرحمه وی از نسف بوده است بتحصیل به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شده و بشاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرده و هزل بر طبیعت وی غالب بود بنابران هزلیات بسیار گفته است این دو بیت از قصیده‌ای است که در اعتذار آنها گفته

گفتم اندر جواب آن کامی هست / نفس خلقی خدای و قاف بخیر
حب اصحاب فضل و انشا / لعنت بسیار خواهست بیا
قطعه‌ای شاعری عبید چون بکام دل راغ / دائم شده محبوس و بی‌غم کاودمع
دور هم بر اهل دل گر آزاد دست صبح / بوسی است بر سم عبید هم از توطمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و دران شیوهٔ غریب اختیار در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و دران معنی گوی سبقت از اقران ربوده و قطعه بر وی بمفاخرت میگوید قطعه

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست / ریزه خور خوان من عنصری رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی / گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه / وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل / فیلسوف دین و فخر ای کفرگاه

و از مقطعات وی است قطعه

بس کن از سودای خوبان خاقانیا / کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان معنی چون ببینی آینه است / کز برون سو روشنی از درون تیرگی

و وی را مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از انست مثنوی

آن بیم نظارگان غمناک — زین حقه سبز و مهره خاک
زین حقه و مهره تا بجایند — هر کینه عمر میگشایند
زین طرفه که بر بساط دوران — مهره ز نشست و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند — گه قاقم و گاه قند آرند
وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که این چهار حال — بنهند محافه مه و سال
وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفکنند و هم سم

فخر جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگار بوده میزان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین ست و آن درین روزگار نایاب ست و این چند بیت از مواضع متعدده از آن کتابست **نظم**

خوش ست این نکته از گیتی شناسان — که باشد جنگ در نظاره آسان
مرا آن طشت زرین نیست در خور — که دشمن خون من بیند درآن زر
نباشد مار را بچه بجز مار — نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر در تندرستی — نگر تا چون بود در رنج و سستی
گل نرگس نکو باشد بدیدن — ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن — بسی نیکوتر از نابوده گفتن
مثال پادشه چون آتش آمد — بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باده در سبیل و طبع شعر سی	اکنون با آتش سودای دلیسی

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر شعراست و از فحول ایشان شعر وی و دیوان وی مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور در دور اتابک ابوبکر مرتبها یافت شبی در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو	سر چیست که باشد به بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سر در دل من باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با نسق است	در عدل تو جان عالم و خلقت رونق است
در عهد تو رافضی و سنّی با هم	کردند موافقت که بوبکر حق است

و از لطافت شعر وی این چند بیت بسیار لطیف است مثنوی

عالمی بر فراز منبر گفت	که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را گناه	بخشد ایزد به ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید	بخشد اله به ریشهای سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود	دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم	در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم

و کمال وی در شاعری بحدیست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته‌اند چنانچه بعضی به سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته‌اند قطعه

من چو گنبد شده ام از غم او دل پر وهم	این غم او را ابلهی چو گر نظامی چونست

کمال اصفهانی علیه الرحمه که وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در شعر خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متاخر را آن مقدار معانی که وی را داده است نیست اما مبالغه که در تدقیق معانی می کند عبارات وی را از سلاست و روانی بدر برده و اشعار وی بسیار است دیوان وی مشهور

سلمان ساوجی رحمة الله علیه شاعری فصیح و سخنگوی بلیغ است سلاست عبارات و دقت استعارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصائد دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است باتفاق از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود درآورده است چون آنرا بوجه خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع گردانیده محل طعن نیست بیت

قطعه سخنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که بهر چند در او جامه دیگرگون پوشند
کسوت عاریه او بازپس خلعت او	گر نه در خوبی پیش از پیش آن او دون پوشند
هست آنکه کهن خرقهٔ پشمین نه بپوش	بر آرند چو اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنوی است جمشید و خورشید و دران چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است غزلیات وی نیز بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است آن خالیست طبع ارباب ذوق بدان اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات اوست این چند بیت قطعه

کنار جستن ما از کجا تواند کرد	تو از طمع که سخت میان تهی افتاد
عزیز هست همه روشنی و قناعت نان	که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر به فقر و پای تو نگذری سهل است	سعادت سر درویشی و قناعت باد

عصار تبریزی رحمة الله علیه وی را کتاب مهر و مشتری هست و در آنجا لطائف و بدائع بسیار درج کرده است این چند بیت از آن کتابست در صفت یکی معشوق

مثنوی

کشیده چون گل نسرین نبینی	خطی در عین لطف و ناز بینی
پدید از رسته سوزن بسته سیمین	بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان جسم چو لاله آن گل اندام	ملبس گشته از افسرده خام
گل از نبض و لبش گلها شکفته	میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جمله سخنان ویست قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم	که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی‌معنی خلق	چو از صورت ملائک میگریزد
بغربال فلک بر فرق اینها	قضا جز گرد غداری نه بیزد
بهر آن را که نیکی بیشش خواهی	بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آن را که سازم جای در چشم	اگر دستش بود خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و تخلص او بسعدی نسبت بممدوح است وی قدوهٔ شعرا انست و هیچکس پیش از وی طریق غزل را نیکو ندیده و سخنان وی همه طوائف را مقبول افتاده و یکی از شعرا گفته است و الحق که گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هرچند که لا نبی بعدی

اوصاف قصیده و غزل را | فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی قریب
بسر حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی
حکم قصائد ظهیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه طرازی
قهستانی اما در شعر طرازی عیب وسمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی
اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند
خواجه کمال خجندی علیه الرحمه وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده
و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد و امثال و اخبار بحرهای سبک با قافیها
و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آنقدر معانی
لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند
بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است

بیت کس سر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین
فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی
امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه در شعر مستغنی است قصیده و غزل و مثنوی را
ورزیده و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هرچند در قصیده بوی نرسیده

اما غزل او از وی کمتر افتاده و غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق
و محبت بحسب ذوق و وجدان خود در می‌یابند مقبول همه کس افتاده است
خمسهٔ نظامی را از وی کسی در جواب نگفته و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع
خواجه حسن دهلوی علیه الرحمه وی در طریق غزل خاص است اکثر قافیه‌های تنگ و ردیفهای
غریب و بحرهای خوش آینده که اهل شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینها است اختیار کرده
والحق از استماع آنها شعری را حالتی حاصل آمده است که اگر با وی بحسب نظم آسان نماید
اما در گفتن دشوار است لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته‌اند معاصر خسرو بوده است
با یکدیگر صحبت داشته‌اند و مباسطات میکرده‌اند چنانچه حسن میگوید قطعه

خسروا از راه کرم چه پسندید	آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست که من میگویم

دیگر خواجه کمال خجندی علیه الرحمه از کبار شیخ و خانقاه دار بوده است شعر خود را
بمریدان خانقاه خوانده و مستدعای اصلاح میکرده و از اینجا میگویند که شعری شعر اهالی کرامات
خواجه کمال اوست از کرامات علیه الرحمه در تتبع الفاظ و تحسین
عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا او را متکلف شعرا میخوانند
ناصر علیه الرحمه از شعرای ماوراءالنهر است اکثر اشعار وی چاشنی تصوف هست
خواجه عصمت الله علیه الرحمه بخاریست وی در غزل خسرو تتبع میکند
دیگر بساطی سمرقندیست علیه الرحمه و شعر وی خالی از لطافت نیست

اما از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهرست

خیالی علیه الرحمه در بعضی از اشعار وی خالی از خیالی نیست و از جملهٔ سخنان اوست این قطعه

قطعه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

و از شعرای خراسان آذری اسفرائیست علیه الرحمه و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست این بیت

بارش شب چشم من میدان گریه آب زد | سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد

کاتبی نیشاپوریست ویرا معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست

شاهی سبزواریست ویرا اشعار لطیف است یکدست هموار و با عبارات پاکیزه و معانی مشتمل

عارفی هرویست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم سر آمده است و این چند بیت از آن کتابست در صفت اسپ مثنوی

چون گوی سپهر گرد بستی | میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق | باران بودی و سیل برق
بگرفته آذر از سم او | آویخته صرصر از دم او
هر پی که دویدی بر گوی | گرد از سر نشاط هر گوی
هر لحظه که در نبرد رفتی | صد بار صبا بگرد رفتی

ازلوه چو سهیل در گذشته		وز نجم چو بادبر گذشته

صاحب دولتی که زمان با وجود او مفتخر است هر چند سایهٔ قدر وی بر فرق ارباب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت گسترده قیاس بعضی از فضایل او بفضایل موسوم و مکتسب ازان بلندتر است که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم بوصف آرد اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرموده است که خود را در سلک این طائفه منخرط گردانیده است دیگران را چه جای تحاشی ازان معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع است اما انصاف آنست که جائی که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نویسند نام او سر فهرست چنانکه این معما باسم شریفش مبنی ازین معنی است معما باسم علیشیر

شهر علی شاه الافاضل سر دهرا		واحرز الفضائل بالفواضل
وباسمک فضل البیت طرا		فصورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش ازان بزرگتر است که بجز از نظم صدف توان بود و بر تمام از شعر شریف آن توان یافت تخلص اشعار بآنچه ازین معما دیگر مفهوم میگردد نامی گشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس		بر لب یابندگان از وی نوائی هست و بس

اگرچه وی را بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبعش بترکی بیشتر است و غزلیات آن بآنچه ده هزار زیادت خواهد بود

و مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته بیست هزار بیت نزدیک و همانا که بآن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است گویند هر نظم نسخهٔ ایشان جملهٔ شعرای فارسی ویست قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی است که مسمی است بدریای ابرار واقعست و مشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیورست	اخگری بهر خیال خام پختن در سرست

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهانگرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه دافع درد منست	آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست	یعنی خبر از ماه جهانگرد منست

و این بیت دیگر به تجدید در رقعه نوشته رباعی

گر در سفرم بگفت و گوییت باشم	ور در حضرم بجست و جوییت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم	در غیبت تو روی دل بسوییت باشم

روضهٔ هشتم در حکایت چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت غرابت بندرت

طبیعت سلیمان اقبال تا پذیرفتی ابواب فهم حکم و مصالح آن بگشاید

آن ندیدستی که خورده وان بشکم	داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور	ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگی هم از مصاحبت نیز دو قدم موافقت می نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان انگورها دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود و حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانستند بخوردند ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت روی بایشان نهاد روباه باریک میان بود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بروی رسید چوب دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کشیده از آن تنگنای بیرون رفت قطعه

زو دست می کن ای خواجه بیزار	که آخر کار زبون خواهی رفت
فربه کرد بسی نعمت و ناز	زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آشنایی حال وی مشاهده کرد و بروی ترحم نمود و بر پشت خویش سوار کرد و خود را

در آب انداخت و شناکنان روی بجانب دیگر نهاد و در اثنا آوازی بگوشش رسید
که گویا دم چیزی به پشت وی میزند پرسید که این چه آواز است جواب داد که این آواز
نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بران کارگر نمی آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت

چنانچه گفته اند فرد

نیش عقرب نه از پی کین است	مقتضای طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین بدخوی برهانم
و نیکوسیرتان را از صحبت وی خلاصی دهم بآب فرو رفت و وی را موج ببرد و گویا هرگز نبود

قطعه هر عوانی که درین بنگه شر و فساد	تا ز صد حیله بهر لحظه ازو ساز دهند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد	وی بخلقی خود و خلق ازو باز رهند

حکایت موشی چند سال در دوکان خواجه بقال بود و از نقلهای خشک قوتهای میخورد
خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند

بیت سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر	بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانهٔ خود کشید خواجه
بوقت حاجت دست بهمیان برد و چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون هیچ دگر کسان
خالی دانست که این کار موش است گربه در کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او
بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست و دنبال آن را
بگرفت که آن سوراخ را بکند چنان کرد و چون بخانهٔ وی رسید خانه دید چون دوکان

صرافان سرخ و سفید بهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده
تصرف نمود و موش را پامال و در چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید

دکان قناعت ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست جهان را جانا	خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در کنج قناعت همه روح آمد و راحت	در حرص فرح نیست اگر در و گهری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت به چپ و راست نهاده ناگاه
از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ
بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آن را ازین هم فزعی
ونه آنرا دغدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت
الحمد لله که کین دیرین به مهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم به دوستی جدید عوض گشت
اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت
امنیت ما دشمنی شبانانست اما دشمنی گرگ و شبانان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی
من با وی آنکه وی روز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده بر رمه
حمله کرده و یک بره بربوده و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی
بستانم بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بهیچ جنایت برنجانید
من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن دوست شو زان سان که هرگز	بتیغ دشمنی نخراشدت پوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان ده به ده رسانی گفت والله اگر چه مزد فراوانست اما درین معامله خطر جانست **قطعه**

از سفله نیل کیسه امید داشتن	کشتی به موج بحر دریا فکندنست
پیش عدو ز بهر جاه و مال	خود را به ورطه خطر جان فکندنست

حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد به خاری رسید چون الف محبوبان درهم و چون دی خوبان تازه و خرم گردن آن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت خار بپنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آن را دریافت گفت هم من از این مهمان پوشیده ام نه از میزبان آشکارا ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم سنان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی **قطعه**

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب	ز جنبش نفس غم از پشم و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد در میان خاکستر	مقرر است که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر رسید ایستاد و دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی به صحرا نهاد سگ در دنبال وی دوان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان وای آرزوی دل آرام جان عزم کجا کرده و روی

پیچ جا آورده گفت درین بیابان جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان شحنگی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا هم سر آن که اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از توجه اشنائی نه ام قطعه

آنکم که بهمه خویشتنش هرگز	خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی	ساکن نشوم ز جستجویت
قطعه آنانکه چو پستان پنج و زند جانشان	دارند ز پنج حسّ و نان پاسبان نان
گرگی الشکل و سگان صفت قفا خورند	همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت شیخی پایکی را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای دستیاران کجروی نهادی گفت از آن تنجیه برداشتم که بآن راستروی و درستی پیشه از سنگ جفا سرکوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هرجا پری بصورت نیکو کرد آشکار	او را چو جان کشند در آغوش خویشتن
هرجا بشکل راست بر آید بیابان مار	سنگین دلان بر او زنند نقش چوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظر می انداخت ناگهان مثنوی

ماهیی دید در شناور آب	همچو آب روان روان بشتاب
پا چو مقراض در شبیکهٔ سیم	اطلس سطح آب زو بدو نیم
متمایل تنش از چپ و راست	یا چو دشمن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی در میان آورد و آرزوی
طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و صاحب
نامناسب صحبت را ناشایست است مرا با تو چه مناسبت و با چون توئی چه صحبت
مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا از بیان خاموشی و ترا زبان پر خروش
ترا قبح لقا سپر بلا هر کس شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر
هر که جمال من دید افروزد چشم طمع در وصال من در آویزد مرغان آسمان هوای من
دارند و وحوش صحرا سودای من رانده صیادان گاه چون دام در جستجوی با هزار دیده
و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه

قعر دریا بر داشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی همنشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با جنس گیر و قیاس حق شناس	آن بیان آب و روغن دان چه نیز و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چه نسبت که از دو بچه بیش نیاری چون مرغ خانگی که بیشتر
ازان قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر خورد و بچهٔ مرغ خانگی
از مزبله بهر راهگذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله

در روزی هزار چوزه در روزی توان کشاد قطعه

ای که شوی حلال روزی	همخانه مکن عیال بسیار
است نکته که در حلال چه تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانه موروثی باز بپرداخت و در فرجه آشیان لک لکی خانه ساخت با وی گفتند ترا چه مناسبت باشد چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری گفت من این قدر نیز بدانم اما بدانسته خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان برآورم و چون جگر پیوندم ناگاه برخانه من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من از وی بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا قوت خود میساخت امسال او را و بچگان وی را قوت خود گرداند **قطعه**

چو روباه در بیشه شیر باشد	شود ایمن از زخم و ز چنگ گرگان
ز بیداد خوردان امان باید آنکس	گزیند وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوان بی نان نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خورسند اما گدا سخره حرص و طمع و مدعی جوع و شکم شبع نان یک هفته اش در انبان و زنبیلش و در طلب نان یک شبه جنبان غذای روزه اش بر پشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دوریست و قانع از

طامع نفور **قطعه**

هر دلی که بر قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع ایست و رست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و هر که آرزو شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون با کشاکش سگ درمانم خود را ازان برهانم گفت اگرچه حیله فراوانست اما بهتر آنست که در خانهٔ خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را

قطعه

چو با تو خصم شود سفله آن نه از خرد است	که در خصومت او فکر حیله‌ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و ز همه آن به	که هم ز صلح و هم از جنگ او احتراز کنی

حکایت مرغ زنبوری بگرد عسل می‌گشت و آرزو داشت که او را طعمهٔ خود سازد زنباری برآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا هیچ محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که پی پیغام سلام	رو بتابد بسوی مایهٔ هر اصل بود
اصل چون می‌نماید پس پردهٔ فرع	فرع را باز گذارد بسوی اصل رود

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشیده‌اند نه بقوت تن و صحت بدن قطعه

باری که آسمان و زمین سر کشند ازان	مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق	کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود در پای کشان صحرا بصحرا می‌چرید موشی برسید و وی را بی‌خداوند دید حرص بر آن داشت که مهارش گرفت تا بخانهٔ خود روان شد شتر همچو

ازانجا که فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر خواهد شد نه جثهٔ من ازین خوردتر میان من و تو چگونه صحبت درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد

قطعه

چون روی ای اهل دنیا کج همی بینم ترا — در قفا از بار حرص و آز اشتروارها

بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست — تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

حکایت حبشی از جوی بجست تنبان وی بالا افتاد بخندید که عورت ترا دیدم حبشی روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها برهنه دیدم هرگز نخندیدم و طعن ترا نپسندیدم تو پس از عمری مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنشم پیچیده شده‌ای

چون لئیمی با هزاران عیب و عار — روز و شب در خلق عالم آشکار

بیند اندک عیبی از صاحب کرم — بر شمارد چند بطعن و لعن هم

آن بعیب این شود یکسر زبان — وین بذکر آن نیالاید دهان

حکایت گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار چون گرگ روی بایشان آوردی آفت وی بزخم سرون از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید بعد از ان چون گرگ او را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن را سوال کردند در جواب گفت

رباعی

زان روز که از سرون توانا بدم فرد — شد سعی که دلاوری بر من سرد

و درین مثلی هست که در روز نبرد	ضب بهتر بود از جرثه و عوعوی زرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب که بشکم تو رسد از پشت من خواهد گذشت قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت	وانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بشناسدت ناکس ز جهل	قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر میدیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لائق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بخلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من بر کرده و من پای از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می‌شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بی‌حاصل را بگذارید و ازین مقاولهٔ باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است تا همه مرادات و رغبت یک کس نهاده هیچکس نیست که وی را کمالی نداده است که دیگرانرا نداده و وی را نقصی ننهاده است که دیگران را نهاده هر کس را بداده خود خورسند باید بود و بنهاده خود خوشنود قطعه

بیرون حسد از حال کسان طور خرد نیست زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع هیچو حسد مایهٔ رنج است بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی به چنگ گفتاری گرفتار شد گفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای شستی پیشم و استخوانم اشکال این اشکال از پای جهان پیمای من بگشای از خوردن من چه خیزد و از آزردن من چه آویزد هرچه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یاد آر این حقی که مرا بر تست که از من آرزوی مباشرت کردی برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده از وی دهان گشادن همان و از روباه رو بگریز نهادن همان باعجی

بقفل خوش چو بیابی ز چنگ خصم رهائی به آن بود که زبان را بنا خوشی بگشائی
چو قفل خانه به آهستگی گشاده نگردد پی شکستن آن به که سوی سنگ گرائی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برداشت که من مؤذن بیدارانم و مؤذن شب زنده دارانم از کشتن من بپرهیز و خون من به تیغ تعدی مریز

شعر چرا بی هیچ جرمی با من ستیزی که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بعجلت نیستم که هیچ حجه ازان باز ایستم و خود را ازین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت تخییر ساختم اگر خواهی بیک ضرب

پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

چو بهشت جز آز از سر خود دور مکن گر شکر پری بتو آن شور و شری گیرد پیش

بتضرع سپر راه خلاصی که بآن از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی باخر نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آینه طبع گوینده زنگ ملالت گرفت بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت بر این قدر اختصار رفت

قطعه بسط کن جامه انبساط سخن که از آن خوبتر بساطی نیست

لیک خامش نشین و دم درکش طبع را گر دران نشاطی نیست

نیست کافی نشاط طبع تو نیز اگر از سامع انبساطی نیست

و هر چه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زاده طبع محرر این رساله و نتیجه فکر مقرر این مقاله

رباعی جامی هر جا که نامه انشا آراست از گفته کس بعاریت هیچ نخواست

آن به که ز صنع خود دکان پر کالاست در لای کالای کسانان نه صفراست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای هر زبان آمده اعراض و اغماض نکوشند قطعه

چون به بینی ز آشنا عیبی گر به بیگانگان نگویی به

زانکه در کیش آخر اندیشان عیب پوشی ز عیب جویی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طی اسباب قطعه

تگ و پوی خامه درین طرفه نامه	که جامی برو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرش	شود نه صد از هشت و ی فزائی

والمسئول من الله ذو الجلال والاکرام الظفر بنیل والفوز بحسن الاختتام والصلوة والسلام علی محمد و آله العظام واصحابه الکرام

تمت

خاتمة الطبع چکیده خامه عنبرین شمامه کاتب الحروف امیر الله تسلیم شاگرد نسیم دهلوی

سپاس گلچینی که هشت جنت بوئی از گلستان قدرت اوست و خیابان شش جهت کوئی از بوستان حکمت او نعت بی پایان آن سزاوار رسالت را سزاست که از فرش خاک تا مرکز افلاک با قرار نبوتش پر صدا است صلی الله علیه و علی آله الطیبین و اصحابه الطاهرین اما بعد ابجد خوان مکتب سخندانی حرف گیر دانندهٔ دفتر معانی امیدوار مغفرت کریم امیر الله تسلیم گوش شنوای ارباب هنر را مژده میدهد و دیدهٔ بینای اهل بصیرت را بتماشای گل تازهٔ بهار میخواند آنکه درین ایام فرخی فرجام که همت والانهمت کوکب سپهر بختیاری نجم برج کامگاری جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله همه تن مصروف بدان نسبت که تصنیفهای اوستادان قدیم را اعتبار رواج و منت شهرت که حقیقت نام خفتگان خاک را از نو زنده کردن است بر گردن جان شان نهد چنانچه صدها کتاب که نام و نشانش جز در علم خدا پیدا نبود بسعی و صرف زر کثیر از حلیهٔ طبع آراسته در مدرسه جهان ارزانی نمود سینهٔ ارباب علم و هنر را مشرق نظر بین اینک جواب گلستان مسمی به بهارستان مصنفهٔ گل سرسبد اوراق بوستان کلامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره بخط خوش و تقطیع دلپذیر طبع فرموده که دیدهٔ اهل نظر را نور و سینهٔ ارباب هنر را سرور می بخشد

نسخهٔ دیگر میسر نگردید لیکن خاطر سخن پرور از عهدهٔ تلاش نگردید بارہا اشتهار بذریعهٔ اخبار روانگی پذیرفت
اما شگوفهٔ تمنا بشاخ همت اختیار شکفت آری اعتراض کم توجهی بر اعراض قدردانان تا فتح حصول شکایت
دقیقی وسعت بیان یافت مصححان بقدر خلش عرق‌ریزی کردند چنانکه شایستهٔ ایشان است رنگ آمیزی
تزئین از پیش یا بروشتند و دقیقهٔ سعی فرو نگذاشتند آخر بعون کتاب ثانی ستوده ساختند و پامال هزار ستم اند ده
مشتمل است و غلط یکی صحیح نشود و مشهور است بلکه تنها ماند و دو کتب ما سطوحی اکثر خط اصل صحیح نیست
و غلاف اصل غلطی منجر بصواب در محل بیجا بیجاست هم بدبار ایله نیاست آری باید که چه تحقیق در سطر عین
پا خواهند کشود ظاهر است بگفتگوی کنند تشنیع زبان خواهند آلود اگر باطل دوست شکوه آرائی نمایند نمایند
دعوی دشمن گلپهای نمایند نمایند انصاف صرف راز دیده را نیست و کوشش بلیغ از پاک نظران همکار و هم پیشه
زمین با آسمان دوختند و مانند کاغذی پیرهنان روز و شب مشعل فروختند هر طرف شتافتند و دامن
یافتند تا برصحت کتب تا کارخانه هست بر فرض موهوم گردش خانه بفضل الٰہی شامل حالست پیر مصحح
صاحب علم صاحب کمالست فی زماننا بجستجوی نسخهٔ دیگر بهارستان جامی که درحقیقت جواب گلستان
شیخ شیراز است فی لطافت نثر و نزاکت نظم آن مستغنی از القاب و ثنا است از انحال هم چند کتب زیر طبع مستند
و عمدهٔ آنها در نظر پیدا است و میخواهم که از پیدایی شوق نام نگاران یگان در ذیل این عبارت
برنگارم مگر چه ثمره که کریم النفس دریغ از التفات فرمایند و بزم مروت و فتوت را بجلوهٔ برقی
کرشمهٔ عنایت بیارایند یعنی آن کتب را از کتبخانهٔ خود برآورده یا از جای دیگر تلاش کرده
لطف فرمایند و مطبع را شکرگزار عنایت نمایند.

تمت